

■ **محمد رضا کائینی**

در روزهای گذشته، زنده‌یاد بانو نیراعظم احتشام رضوی، همسر شهیدسیدمجتبی نواب‌صفوی رهبر فدائیان اسلام، پس از عمری تکاپو و رنج، روی از جهان برگرفت و رهسپار ابدیت گشت. او حیاتی پر فراز و نشیب را پشت سر نهاد و از تو در تو ی آن، خاطراتی فراوان داشت. آنچه در پی می‌آید، ملخصی از مجموعه گفت و شنودهایی است که نگارنده، با آن بانوی جهادگر انجام داده‌است. امید آنکه تاریخ پژوهان معاصر و عمو م علاقه‌مندان را، مفید و مقبول آید.

■ ■ ■

■ **این مرد ک سیاه‌جمال، می‌خواهد بر سر شما، کلاه بی‌غیرتی بگذارد!**

بانو نیراعظم نواب احتشام رضوی، فرزند یکی از روحانیون مبارز دوران رضاخان بود. حجت‌الاسلام‌والمسلمین سیدعلی نواب احتشام رضوی، از فعالان قیام مسجد گوهرشاد به شمار می‌رود و سال‌ها بعد، گزارشی از این خیزش تاریخی را، در روزنامه «آئین اسلام» به رشته تحریر در آورد. بانو نیراعظم، سال‌ها بعد و در گفت و شنودی با نگارنده، نقش پدر در آن قیام را، این‌گونه روایت کرد: «پدرم در دوران رضاخان علیه‌او قیام کرد.دند علش هم این بود که زمزمه این بلند شده بود که می‌خواهند کلاه پهلوی را اجباری کنند و بعد هم که قضیه بی‌جلبی پیش آمد. پدرم در آن زمان، رئیس بیمارستان‌های امام رضاع) و بلدی‌ه و رئیس تشرفیات آقاس رضوی(ع) بودند، که همه آنها را به نحو احسن اداره می‌کردند. حاضر شدند به خاطر رضای خدا و تلاش برای جلوگیری از منسوخ شدن آحاد خدا، همه آنها را از دست بدهند!ایشان می‌گفتند: «در مسجد گوهرشاد رقم بالای منبر و گتم این کلاه بی‌غیرتی پهلوی را، امروز این مردک سیاه‌جمال(منظورشان رضاشاه بود) بر سر شما گذاشته و فردا، پرده عفاف و حجاب را از سر نوامیس شما برمی‌دارد. زن‌های شما بی‌حجاب و دست همسران شما در دست نامحرم‌ها خواهد بود!مردا اگر به این ذلت تن بدهید، این بلا به سر تان می‌آید». مردم سه روز و سه شب، در مسجد گوهر شاد متحصن می‌شوند و به اجباری شدن کلاه پهلوی اعتراض می‌کنند. پهلوی دستور می‌دهد مسجد را به توپ ببندند! پدرم می‌گفتند در مسجد را بستند و از چهار طرف آنجا آب به توپ بستند!مردم از شدت از دحام، روی می‌افتادند و کشته می‌شدند!بیشتر از یک ساعت به مردم تیر اندازی شد و مردم فریاد می‌زدند و زاری می‌کردند! بعد از یک ساعت، در مسجد رباز کر کردند. عده زیادی زخمی شده بودند و فریاد می‌زدند. همه اینها را در کمیون‌ها ریختند و بعد و بعد در گودال عمیقی که کنده بودند، ریختند و بعد هم با کامیون، روی آنها خاک و آهک ریختند و زنده به گورشان کردند! وقتی یک اصطبل چی را بکنی سرهنگ و سرتیب و بعد هم او را بریی تهران و شاه کنی، معلوم است چه موجودی از کار درمی‌آید!»

■ **تنها آرزویی که داشتیم، این بود که زودتر اعدام کنندا**

زنده‌یاد سیدعلی نواب احتشام رضوی، از آن روی که در زمره رهبران قیام مسجد گوهرشاد بود، پس از دستگیری توسط عامل رضاخان، فرجامی جز اعدام را پیش روی خویش نمی‌دید! با این همه شرایط محاکمه و صدور حکم، به گونه‌ای پیش رفت که به زندان و تبعیدی چندین ساله محکوم شد! فرزندادامه‌ماچرا را به شرح ذیل به تاریخ سپرده‌است: «ایشان بعد از قاجمه مسجد گوهرشاد، همراه چند تن دیگر از کشته‌ها اعدام محکوم شدند. در قضیه مسجد گوهرشاد، به سر پدرم تیر می‌خورد و مجروح می‌شوند! می‌گفتند: «من و ۸ نفر از هم‌ان جلا و روز، در سیاه‌چال تاریکی انداختند که نه شب را می‌فهمیدیم نه روز را! فقط زیر پای ما آب می‌ریختند و تا صبح پا در گل و لای بودیم!» می‌گفتند: «در آن حال تنها قفزی که داشتیم، این بود که زودتر اعدامی کنندا تا به اجدام ملحق شو!» بعد از ۴۰ روز، ایشان را محاکمه می‌کنند. رئیس دادگاه در فرصتی، از پدرم عذرخواهی می‌کند و قول می‌دهد پرورنده ایشان را معذور کند و به پدرم می‌گوید من در جلسه بعد، این چیزها را می‌پرسم و شما این طوری جواب بده، تا حکم اعدام لغو شود. او پرورنده را می‌سوزاند و پدرم هم طومر که او گفته بود، جواب می‌دهد و حکم اعدام پدرم، به سه سال زندان تبدیل می‌شود!رئیس زندان، خدابامرز سرهنگ نیکوکار بود. او سعی می‌کند پدرم را، به زندان قصر – که زندان مجزئی بود- منتقل کند. پدرم می‌گفتند: «در سمت رئیس کریدور، بختیاری‌ها و فرنگر فتها و متجددها بودند و در طرف چپ هم آخوندها و مدعی‌ها هم. مرا به بخش متجددها بردند، که با آنها اصطکاک پیدا کند. من هم با آنها صحبت کردم و گتم برنامه اینها این است که ما با هم اختلاف داشته باشیم و اینها از این گل آلود ماگیه گیرند! ولی بایبید با هم کلاس راه بیندازیم. شما به ما فرانسه یاد بدهید، ما هم به شما عربی و علوم فرآنی و نهج‌البلاغه درس می‌دهیم. خلاصه آنجا را به دانشگاه تبدیل کردیم». پدرم در زندان که بودند، همسران خود را مطلق دادند که به دلیل همسر ایشان بودن، مورد آزار و اذیت حکومت قرار نگیرند. موقعی که بعد از زندان با ساوه تبعید می‌شوند، رئیس زندان، یعنی همان سرهنگ نیکوکار، رئیس شهریارانی ساوه می‌شود. دستور حکومت این بوده که پدرم حق نداشته‌اند از ساوه بیرون بروند ولی سرهنگ نیکوکار ایشان را آزاد می‌گذارند، که به تمام روستاها و شهرهای اطراف سر بزنند. ایشان واسطه می‌شود و پدرم با دختر یکی از ملاکین ساوه، ازدواج می‌کند. پدرم دانشمند، شاعر، مسلک‌ و از نظر علمی در سطح بالا، ولی آن خانم عامی و بی‌سواد بودا می‌گفتند هنوز دو سه روز از ازدواج‌مان نگذشته بود، که دیدم مطلقاً با این خانم سختی روحی ندارم و از زمین تا آسمان، با او فاصله داشتم!»

■ **می‌شود با دختر شما، حضوری صحبت کنم؟**

ازدواج با شهید سیدمجتبی نواب صفوی، مسیر زندگی نیراعظم نوجوان را، به کلی تغییر داد به گونه‌ای که از آن پس تا پایان حیات طولانی خویش، به طریقی متفاوت رهنمون گشت! با این همه بانو نواب احتشام تا ختام عمر، از گام نهان به این راه پر فراز و نشیب، با افتخار سخن می‌گفت و آن را، بهترین حادنه حیات خود می‌شمرد: «موقعی که قرار شد ازدواج کنیم، شهید نواب از پدرم اجازه گرفتند و پرسیدند: «می‌شود با صبیحه شما حضوری صحبت کنم؟» پدرم با این که می‌دانم در این جور موارد متعصب بودند ولی گفتمد عیبی ندارد! زمستان و هوا سرد بود و کرسی گذاشته بودیم. آقای نواب آمدند. من تا آن روز، با مرها صحبتی نکرده بودم و حالا قرار بود با مردی که می‌خواستم با او ازدواج کنم، حرف بزنم. ایشان کمی از این طرف و آن طرف حرف زدند و بعد گفتند: «من



■ **جلوه‌هایی از عشق و رنج در یک زندگی هشت ساله**

در گفت و شنود با زنده‌یاد نیر‌هاعظم رضوی همسر شهید نواب صفوی

# مانند سربازی در لباس رزم همیشه آماده رفتن به میدان بودم!

اگر می‌گفتند بعد از ۲۰ روز برمی‌گردند، ۲۱ روز نمی‌شدا!

برنامه‌ریزی‌ایشان فوق‌العاده دقیق بود. همیشه هم با من، درباره‌زجرهایی که پیامبر(ص،)امیرالمؤمنین(ع)،فاطمه، یکه زندگی پر فراز و نشیب خواهد بود… البته چون پدر من هم شخصیت مبارزی بودند و من از دوران کودکی با مبارزه و ملزومات آن آشنا بودم، به ایشان گفتم: «من هم سعی می‌کنم که اگر توفیق داشتم، در این راه گام به گام با شما حرکت کنم! بعد از بین‌کتاب‌های پدرم، کتابی را بیرون آوردند و جلوی من گذاشتند. می‌خواستند ببینند که آیا می‌توانم در آن دوره، خوب بودم یا نه در آن دوره، سطح سوادم چقدر است. قدری از معانی عبارات و این‌گونه چیزها پرسیدند و من خیلی از دست‌شان عصبانی بودم، چون سطح سوادم در آن دوره، خوب بودم! من در آن دوره، تحت فرمان پدرم بودم. خواستگاری زیادی داشتم، چون به هر حال پدرم موقعیت ممتازی داشتند. وقتی که ازدواج کردم، هر چه بیشتر خودم را با روحيات آقای نواب وفق می‌دادم. دقیقاً مثل سربازی بودم که لباس رزم پوشیده و همیشه آماده رفتن به میدان است. برخلاف تمام دختران از جلوی جواهر فروشی رد می‌شدم و به آنها نگاه می‌کردم، برای‌م مثل سنگریزه بود و هیچ چیز دنیا برای‌م ارزش نداشت! تنها چیزی که برای‌م ارزش داشت، وجود آقای نواب بود و طی هشت‌سال زندگی با ایشان، حتی یک تقاضای کوچک ملای هم از ایشان نکرده!»

■ **غلب در فراق آقای نواب به سر می‌برد!**

شهید سیدمجتبی نواب صفوی از آن روی که همراه در تعقیب و گریز دستگاه امنیتی پهلوی بود، مجال زندگی عادی با همسر و فرزندان را نمی‌یافت! از همین رهگذر بانو نواب احتشام، بیشتر در انده دوری از او بود و گاه در اعتراض به این شرایط، لب به شیوهی می‌گشود!نواب اما یک بار و در پاسخ به این گلایه‌ها، به او نکاتی را یادآور شد که از فراق ذیل از خاطرات آن مرحومه، آمده‌است: «پدرم مرا در فعالیت‌سیاسی، منع می‌کردند و می‌گفتند یک فرد سیاسی، همیشه در معرض انواع خطرات است. به آقای نواب هم می‌گفتند دختر من بسیار جوان و کم‌تجربه‌است و اگر همراه شما بیاید، در واقع دست‌وپاگیر خواهد بود!من غالباً در فراق آقای نواب به سر می‌بردم و انتظار می‌کشیدم که ایشان برگردند! آقای نواب بسیار خوش‌قول بودند و مثلاً

من آن موقع، در منزل پدرم زندگی می‌کردم. نصف شب بود که در حیاط رازدند و همین که در را باز کردم، عده‌ای مأمور ریختند داخل خانه و همه جا را زور و رو کردند!انبال خود آقای نواب و مندرک علیه‌ایشان می‌گشتند. ما هم دعا می‌کردیم که آقای نواب یک‌وقت از راه نرسند، چون آن روزها که امکان ارتباط سریع وجود نداشت و رادیو هم در اختیار همه نبود، که سریع از اخبار باخبر شوند.البته مأموران آقای نواب و رفقایشان را تعقیب می‌کنند ولی در سه راهی محله دولاب، آنها را گم می‌کنند! آقای نواب در منزل یکی از دوستانشان، از جریان تیر خوردن شاه‌باخبر می‌شوند و پدرم به هر شکلی بود، به ایشان خبر می‌دهند این طرف‌ها قیامند! در همان موقع، در آنجا اختفای آقای نواب شروع شد و من ۱۲ روز، نانواستم ایشان را ببینم. آقای نواب پیام فرستادند که من به دیدنشان بروم ولی پدرم اجازه ندادند و به ایشان جواب دادند دوست دارید عکس شما را، مثل عکس من ز نفر آری در روزنامه! چاپ کنند؟ حکومت نظامی برقرار بود و هر شب عده‌ای مأمور به هوای دستگیری آقای نواب، به خانه ما می‌ریختند! آقای نواب در آن اوضاع و شرایط، پیاده به خانه پدرم آمدند و به مصیبت قیامت!دانش – برای تعمیم قدرت خویش، کسی جرئت می‌کند عکس همسر مرا، در روزنامه‌اش چاپ کند؟ پدرم به‌شدت نگران بودند که نکند مأموران حکومت نظامی بربزند و آقای نواب را دستگیر کنند و از طرف دیگر هم، از تندی ایشان رنجیده‌خاطر شده بودند! به هر حال آقای نواب رفتند و تأکید کردند که پدرم اجازه بدهند که من، نزد ایشان بروم. فردای آن روز، یک ماشین سواری آمد و پدرم استخاره کردند و خوب آمد و اجازه دادند که من بروم. پدرم از من خبری از من، بیچار شدند و من بعد از مدتی، دوباره نزد ایشان برگشتم.»

■ **در کتلتن بسرای آقای سلطع زندگی مردم**

■ **«ورکش» طالقان!**
در مقطعی که شهید نواب صفوی و یارانش، در پی مبارزات بی‌وقفه خویش، مورد پیگرد دستگاه امنیتی کشور بودند، زنده‌یاد آیت‌الله سیدمحمود طالقانی، آنان را در ده ورکش طالقان مخفی کرد. رهبر فدائیان اسلام در آن منطقه، به نام «فانچنی» شناخته می‌شد و در همان دوره نیز، از خدمات اجتماعی و دینی به مردم همجو را با خویش،

کوتاهی نمی‌ورزید: «در مدتی که فدائیان اسلام به شدت تحت تعقیب بودند، مرحوم آیت‌الله طالقانی به ایشان پیشنهاد کردند که به طالقان – که منطقه‌ای کوهستانی و دور افتاده بود- بروند تا مأموران کمتر به آنها دسترسی پیدا کنند. آقای نواب بعد از مدتی که در ده ورکش طالقان ساکن شدند، افرادی را به دنبال من فرستادند که من هم به طالقان بروم. من همراه با مادر ایشان، مادر آقای واحدی، آقای سیدهادی میرلوحی، شهید سیدمحمد واحدی و آقای سیدجواد واحدی – که در آن موقع حدود هفت، هشت سال داشت- به طالقان رفتیم. آقای نواب در خانه فردی به اسم کر بلائی فیض‌الله سکونت کرده بودند. کر بلائی فیض‌الله، چند پسر و یک دختر داشت و خانواده‌ای مؤمن و اهل قرآن بودند. ماه رمضان بود که ما به ورکش رفتیم. آقای نواب در مسجد، نماز جماعت می‌خواند و بعد از نماز هم، برای مردم سخنرانی می‌کرد و به روستاییان، آگاهی‌های دینی و اجتماعی می‌داد. ایشان ابتدا با کمک چند نفر، آمار مردم فقیر و غنی آنجا را در آورندند و در یک سخنرانی، از افراد ثروتمند خواستند تا جایی که در توان دارند، به کمک فقرا ایستایند و در مدت کوتاهی، مقدار زیادی روغن، برنج، آرد گندم و مینیلی پول جمع شد. آقای نواب این امکانات را، به طور مساوی بین خانواده‌های فقیر تقسیم کردند و شبانه به شکل مخفی و بدون اینکه طرف متوجه شود که این هدایا از طرف چه کسی است، به دست آنها رساندند. خانه‌های غیر از خانه‌ای که ما در آن بودیم، دستشویی نداشت و مردم برای شست‌وشو و قضای حاجت، به کنار رودخانه ده می‌رفتند! آقای نواب بالای منبر با مصیبت گفتند غیرت شما کجا رفته؟! این مسئله هم رودخانه را آلوده می‌کند!هم از نظر شرعی و ناموسی اشکال دارد!سبب گفتند که فردا کسی حق ندارد سر کار برود و باید همه همت کنند و دستشویی بسازند!بعد هم به آنها، نحوه کندن چاه و درست کردن دستشویی را، یاد دادند. در یک روز، حدود ۵۰، ۶۰ چاه کنده و دستشویی‌های پوشیده‌ای، ساخته شد. از آن پس هر دو سه خانواده، یک دستشویی داشتند. اهالی ده می‌گفتند از زمان رضاخان، بارها راندا مرها به مردم دستسور بوده بودند که این کار را بکنند ولی کسی گوش نکرده بود!اما آقای نواب آن قدر جذبیه و قدرت بیان داشتند، که همه بی‌چون و چرا دستوراتشان را اجرامی کردند.»

■ **امامزاده‌ای که به محل فسق و فجور تبدیل شده بود!**

همان‌گونه که اشارت رفت، شهید نواب صفوی در دوره اختفا در طالقان، خدمات فرهنگی و دینی فراوانی را به مسلمان رساند. در این زمره است باز کردن مساجدی که سال‌ها متروک بود و پیراستن امامزاده‌ای در منطقه بادامستان، که به دلیل آب و هوای خوش، مورد توجه اهالی فسق و فجور قرار داشت: «یک روز آقای نواب با بزرگان ده درباره مسائل دینی و اهمیت مسجد صحبت می‌کردند، که به ایشان می‌گویند در یک فرسخی اینجا یک روستا هست، که در مسجد آن را ۲۵ سال است باز نکرده‌اند و کسی در آنجا نماز نمی‌خواند! آقای نواب بسیار ناراحت شدند و همان موقع، دوران تاب بیستم چه است که می‌گویند ۱۲ نفر از یاران حضرت از طالقان هستند، پس چطور مردم این ده ۲۵ سال است که در مسجدشان را باز نکرده‌اند؟» همچنین به آقای نواب می‌گویند که مردم این ده، خسی و ذکاوت‌نداری خود را هم نمی‌پردازند و در آنجا، امامزاده‌ای هم هست که اهالی ده و افرادی که از تهران و اطراف می‌آیند، برای تفریح به آنجا می‌روند و مشروب می‌خورند!آمی به اسم بهزاد ایشان هم هست، که زن‌های بی‌حجاب را به آنجا می‌آورد و جلوی روی مردم، شنای می‌کنند! آقای نواب به مردم گفتند پس از خوردن سحری، دسته جمعی به سمت آن ده حرکت خواهند کرد! البته ۶۰ نفر از جوانان زبر و زرنگ را به عنوان «مأموران نظامی اسلامی» انتخاب و برایشان بازوبندهای مخصوصی را درست کردند. برش و دوخت و دوز این بازوبندها را، من انجام دادم. چند پرچم سبز هم درست کردیم. آقای نواب بعد از خوردن سحری، در مسجد با صدای بلند بندگان را به آنجا می‌خواندند تا سحر را با فانوس بلند الله‌اکبر و عجلوا بصلاه سسر دادا! اهالی با فانوس جلوی مسجد جمع شدند. آقای نواب یکی از پرچمها را به دست گرفتند و جلوی جمعیت، راه برداشتند و همگی با هم تکبیر می‌گفتند و صدای آنها، در کوه و کمر می‌پیچید. راه هم، بسیار صعب‌العبور بود و مردم با اینکه عادت داشتند ولی چند ساعت طول کشید تا رسیدند! آقای نواب در آن ده، در مسجد را باز می‌کنند و خوشان آقای صبح را می‌گویند و همه با صدای بلند تکبیر سر می‌دهند. مردم آن ده که به این چیزها عادت نداشتند، هرسان از خانه‌هایشان بیرون می‌آیند و می‌بینند که در مسجد روستا، نماز جماعت باشکوهی بر گزار شده است! بعد از نماز، آقای نواب سخنرانی فرمای ایراد می‌کنند و به آنها می‌گویند: «شما کسانی هستید که قرار است یاران امام زعم(ع)، از بین آنها انتخاب شوند؟» مردم که انگار تازه از خواب غفلت بیدار شده بودند، دور ایشان حلقه می‌زدند و التماس می‌کنند که در آنجا بمانند، اما ایشان نمی‌توانستند در یک جا بمانند و بعد از چند ساعت، همراه با جمعیتی که همچنان تکبیر می‌گفتند، به ورکش برگشتند!مردم که از دور، آن جمعیت و سبیزی پرچم‌ها را می‌دیدم و صدای تکبیرشان را که در کوه و کمر می‌پیچید می‌شنیدم، بی‌اختیار از دین این صحنه باشکوه، گریه‌سیم! آقای نواب به افراد معتمدی گفتند که اگر به آن امامزاده رفتند و کسی را دیدید که مشروب می‌خورد، طبق دستور شرع او را بخوابانید و ۸۰ضربه شلاق بزنید! همین طور اگر زن بی‌حجابی را دیدید، حکم خدا را درپاراش اجرا کنید!تمام آن مأموران انتظامات اسلامی، در آن امامزاده مستقر شدند و از آن پس کسی جرئت نکرد در آنجا، مشروب بخورد و یای بی‌حجاب بیاید. آقای نواب دنبال بهزادی فرستادند که او را بیاورند و جلوی مردم حسد بزنند، تا آدم‌ها گردن کلفت، حساب کار دستشان بیاید که نمی‌توانند به خاطر پول و قدرت، احکام شرع را زبر یا بگذارند و هر کاری که دلشان می‌خواهد، بکنند. بهزادی که این

را شنیده بود، فرار کرده بود! آقای نواب چند بار پیام دادند که خودت بیا و توبه کن! سرانجام بهزادی آمد و در حضور مردم، از همه عذرخواهی کرد و دست‌از کارهای زشت خود برداشت.»

■ **من از تو راضی هستم، خدا هم از تو راضی باشد!**

روزهای محنت بانو نیراعظم، از دستگیری شهید نواب صفوی و یارانش، در پی مشروب کردن حسین علاه آغاز شد. او در آن روزها، از محل اختفای همسرش اطلاع نداشت و در پی دستگیری او، تنها یک بار توانست با نواب دیدار کند. روزهایی که حکم اعدام او صادر شده بود و بنا بود تا در اولین فرصت، به مورد اجرا گذارده شود: «واپسین دیدار من با آقای نواب، در سال ۱۳۳۴ و آخرین زندانی بسود که رفتند. پس از صدور حکم اعدام ایشان در دادگاه بدوی، وقت ملاقاتی به ما دادند. من همراه با مادر ایشان، به ملاقاتشان رفتم. مادرشان وقتی دیدند دست‌های ایشان با دستبند به دست یک سرباز وصل است، شروع کرد به گریه و گفت کاش مرده بودم و این روز را نمی‌دیدم! شهید نواب گفت: «خانم جان! اجازه بدهید پایتان را ببوسم، مرگ برای انسان هست، یک‌وقت آدم سخته می‌کند و می‌میرد، یک‌وقت تصادف می‌کند، مریض می‌شود و می‌میرد، یک‌وقت هم در راه خدا کشته می‌شود و به شهادت می‌رسد. چه سعادت بالاتر از شهادت؟ من امروز اگر با این مردک (منظورشان شاه بود) سازش کنم، مرگ برایم بهتر است، مگر مولایمان نکفت مرگ ایشان را ببوسیدم و گفتم اقا! از من راضی باشید. ایشان گفت: «من از تو راضی هستم، خدا هم از تو راضی باشد.» درباره شهادت‌اشان، از دیگران شنیدم که نیمه‌شب، صدای قرآن از سلول آقای نواب و یارانش به گوش می‌رسیده! زندانیان می‌گوید برای اجرای حکم آماده شوید. نواب می‌گوید آب بیاور که غسل شهادت کنی، نواب می‌سرسد می‌آورد! نواب می‌گوید برو! آب گرم بیاور که در اثر سردی آب، رنگ ما تیزرد و دشمن تصور کند ترسیده‌ایم! سیدمحمد واحدی بسیار ناراحت بوده که می‌خواهند نواب را اعدام کنند. ایشان می‌گوید: «سیدمحمد لحظاتی بعد به مادرمان ایشان اظهار(س) ملحق می‌شویم!» همگی تکبیر گویان، به سمت جوخه اعدام حرکت می‌کنند. آن قدر شاد و سرحال بودند، که توده‌ای هایی که در زندان بودند، حیرت کردند! بعدها می‌گفتند هرگز کسی را ندیدیم، که با مرگ این‌گونه مواجه‌شود! زمانی که می‌خواستند اعدامشان کنند، می‌خواهند چشم‌هایشان را ببندند که نواب می‌گوید: «چشم‌هایم را نبندید، می‌خواهم گلوله‌هایی را که به خاطر اسلام به بدنم می‌خورد، به چشم ببینم!» بعد فریاد می‌زند: «پروردگارا! اولیای خدا! شاهد باشید که من به خاطر اسلام قیام کردم و به خاطر اسلام کشته می‌شوم!» سپس خطاب به افسران آنجا می‌گوید: «ه‌ای بر شما که روزگار پس از ما، با شما چه خواهد کرد.» فردای آن روز به من خبر دادند که سحرگاه اعدامشان کرده‌اند! من همراه دو فرزندم به مسگر آباد، بر سر مزار ایشان رفتم. حکومت نظامی بود و جمع پیش از سه ساعت ممنوع بود، اما مردم از جاهای مختلف، خود را به آنجا رسانده بودند!افسری جلو آمد و آرام به من گفت بلند شو! می‌خواهد این قبر گریه کنی ام ایستادم و فریاد زدم: «آری، منی آمیبه هم به به خاندان پیامبر(ص) همین‌گونه تسلیت دادند!» بعد یکی‌یکی مفاسد حکومت و اهداف شهید نواب را گفتم. نفس کسی درمی‌آمد. حتی مأموران حکومتی هم، سکوت کرده بودند و گوش می‌دادند. روز سوم و هفتم نواب هم، بر مزارش سخنرانی کرد و روزنامه‌ها تیتیر زدند: «روح نواب، در همسرش حلول کرده است.» روزگاری بود.»

■ **به یکبار، در تمام خانه‌ها به روی ما بسته شد!**

پس از شهادت سیدمجتبی نواب صفوی، زندگی با تلخ‌ترین روی خود، به نیراعظم نواب احتشام رضوی رخ نمود! هیچ کس از یاران و میران دیروز، به دلیل اختناق حکم و ترس از آینده، جرأت همدلی با وی را نداشتند و درهای منزل خویش را، به روی او و فرزندانش بستند! از آن پس و تا سال‌هایی متدیدی، بار یک‌یک زندگی دشوار را، به تنهایی به دوش کشید و بدبیری محنت‌ها و ترس‌های فراوان گشت: «ادم از دشمنان که انتظار ندارند، این همه تاجر و بازاری نمی‌توانستند سراسری از من و بچه‌هایم بگیرند، که آن قدر زجر نکشیم! همه ما همه را کلی فراموش کردند و در تمام خانه‌ها، به روی ما بسته شد! می‌گفتند اگر امروز نواب و بچه‌هایش را راه بدهیم، فردا می‌آیند ما را می‌گیرند! یک فراموشی محض! من به منزل مردم با کت و شلوار و دوبراب زین پدرم دشخور شدم و تکرار همان مصائب قدیم را، در فقر مطلق بودم. پدرم با نقتین‌های نامادری، تصور می‌کرد بند پول‌هایم را در دفترچه بانکی‌ام، پس انداز کرده‌ام! خودش هم که حوققش را قطع کرده بودند و خانه‌ای که همیشه درش باز بود و کبابیایی داشت، حالا به نان شب‌ش محتاج شده بودند! من هم سعی می‌کردم، کسی منتلفت نشود که نداریم! از آن طرف قاضی‌های آقای نواب هم، تصور می‌کردند وضع مالی من عالی است! هیچ‌وقت نه گذاشتم پدرم بفهمد وضع مالی ما خوب نیست و نه کس دیگری! همه ما، ما مثل یک بیگانه رفتار کردند. من مظلومیت و اسارت حضرت زینب(س) را، با آن همه بزگزادگی و اصالت، با گوشت و پوستم احساس کردم! مادر شهید نواب، در شیراز زندگی می‌کردند و یک سال بعد از آقای نواب هم، از دنیا رفتند. آقای نواب همیشه به من می‌گفتند: «مردم هر چه به شما گفتند، شما جواب نده و به جایش دق دلت را سر من دریاور! من دارم این همه زحمت می‌کنشم، اگر کوچک‌ترین بی‌احترامی‌ای به ما وارد بکنم، همه رحمانت در پیشگاه خدا از بین می‌مورد!» از آن خانم‌های متشخص قدیمی بودند. من هم در خانواده‌اصیلی تربیت شده‌و میادلی آداب‌بودم و خیلی به ایشان احترام می‌گذاشتم.»

پهنای ۱۳۳۱ شهید نواب صفوی در کنار پدر همسرش مرحوم نواب احتشام رضوی

